



بهار است و درخت پراز شکوفه‌های سپید.

فرود در سایه‌ی درخت می‌خوابد. چشم می‌بندد. انگشتان نسیم، گیسوان خرمایی‌رنگش را درهم می‌ریزد و دست نوازش بر گونه‌اش می‌کشد. سر انگشتان خنک و زمزمه‌ی آرام‌بخشش، مهربانی‌مادری رنج‌دیده را به همراه دارد؛ مادری که با همه‌ی اندوه، هر شب برای فرزندش افسانه‌های خوش‌هزارویک شب می‌گوید و دلش را سرشار از امید فردایی می‌کند که چون شاهزاده‌ای سوار بر اسب سپید با همه‌ی دوری‌اش فرامی‌رسد و آن شور ناشناخته‌ی هستی را موج‌موج در دلش می‌ریزد. فرود دیری است با این زمزمه‌آشناست که آوای این مادر از تاروپود هرروز و هرشبش به گوش می‌رسد.

فرود با خود می‌گوید: «کاش تا پایان سرنوشت جهان، همین‌جا زیر سایه‌ی این درخت پیر می‌خوابیدم و چون بیدار می‌شدم، زمان به پایان رسیده بود و زمین می‌خواست آغاز دیگری را جشن بگیرد. کاش راه‌هایی تازه بردستم نقش می‌بست. کاش چون چشم می‌گشودم، روزهایی دیگر پیش رویم بود؛ روزهایی پرنشیب و فراز



جریره زنی بود مام فرود ز بهر سیاوش دلش پُر زودود

چون راه‌هایی ناشناخته و پرپیچ‌وخم. خسته‌ام از این روزهای چون دیروز. نه خبری تازه از راه می‌رسد، نه رهگذری گذارش به این سرزمین از یادرفته می‌افتد.»
بادی می‌وزد و آبشاری از شکوفه‌های سپید بر سرش می‌بارد. چشم باز می‌کند.

از لابه‌لای شاخه‌ها، شاهینی را می‌بیند که چون تیر از دل آسمان می‌گذرد. پس فرود، در چشم برهم‌زدنی، کمان می‌کشد و شاهین را با تیری سرخ در دلش به زمین می‌دوزد. پیش می‌رود و بر پره‌های نرم پرنده دست می‌کشد: «پره‌هایش هنوز گرمای زندگی را در خود دارد. چرا تیر انداختم؟ شاهین را برای چه می‌خواستم؟ آیا پرواز بلند او در آسمان زیباتر نبود تا لاشه‌اش این چنین پست بر زمین؟»



گویی دستش به فرمان دیگری است؛ به فرمان او که نخستین روز، تیر را به دستش داد و کشیدن زه را به او آموخت. او که گفته بود: «هیچ پرنده‌ای در آسمان بال نمی‌گشاید، مگر آن‌که با تیر تو بر خاک نشیند و هیچ سوار دشمنی از دژ کلات نمی‌گذرد، مگر آن‌که اسبش در سوگش نشیند. خاک را آن‌گونه پاس می‌داری که جانت را و دشمنت را آن‌گونه ریشه‌کن می‌کنی که گیاهی هرزه را.»

ولی دشمن کدام است و نشان دوست چیست؟ فرود نمی‌داند که با هر دو بیگانه است. بر بلندای تپه می‌ایستد. به سبزه‌زار می‌نگرد که سپیدکوه، چون نگینی آن را در بر گرفته است. گله‌های سیاه و سپید اسب‌ها و گوسفندان، گوشه‌گوشه‌ی دشت را پوشانده‌اند. گله می‌چرخد و می‌گردد و چون ابرهای بهار، هر دم چهره‌ای تازه به خود می‌گیرد. فرود سر بالا می‌برد. دورتر در پهنه‌ی دشت، رودی سیاه جاری است. خیره‌تر می‌نگرد. رود پیش می‌آید و بردشت چادری سیاه می‌کشد. فرود چشم تنگ‌تر می‌کند. رود سیاه، لشکری است که به سوی کلات می‌تازد. خبری تازه در راه است. بی‌گمان، افراسیاب اینک که خسرو و فرنگیس از دامش گریخته‌اند، به یاد دژ کلات افتاده

است. فرود می‌داند که مردابِ بداندیشیِ افراسیاب، او را در کام خود خواهد کشید: «چرا به افراسیاب بدگمان نشوم؟ مگر او نبود که سیاوش را از ما گرفت؛ تا نه پدر من، که همسر دخترش فرنگیس باشد؟ و مگر باز او نبود که خون سیاوش را بر خاک ریخت و امید روزهای ناامیدی مادرم را برای همیشه برباد داد؟ اکنون که گرگ‌های گرسنه‌ی درونش به دنبال شکاری تازه‌اند، چه کسی بهتر از من که تنها بازمانده‌ی سیاوش در توران زمینم؟»

زمانِ درنگ نیست. نخست باید گله‌ها را گرد آورد و به چراگاهی دیگر بفرستد. باید زنان و کودکان را نیز از گزند دشمن دور نگاه دارد. فریاد می‌زند: «سردارانم کجا هستید؟ کشتکارانم! شما که تاکنون نه شمشیر به دست گرفته‌اید و نه خنجر کشیده‌اید. در بستری خبری خفته‌اید یا مست روی گل‌های نوش‌کفته و چه‌چهه بلبلانید؟ برخیزید که جام چشم‌های افراسیاب را لبالب از خون می‌بینم!»

فرود بر اسب می‌نشیند و می‌تازد: «باید جارچیان را فرا بخوانم. دلم گواهی می‌دهد که در این گرد که از دل زمین برخاسته است، در این غبار، شورش است. جارچیان باید بر سر بام‌ها شیپور جنگ زنند.»